

برگرفته از داستان "بلندترین شب"
از مجموعه‌ی داستان‌های صوتی
"قصه‌های شاه پریون"
تهیه شده در موسسه‌ی

Pardis for Children, Inc.



Copyright © Pardis for Children, Inc. All Rights Reserved.



بلندترین شب

نویسنده: یکتا خاقانی
تصویرگر: سمیرا تائب



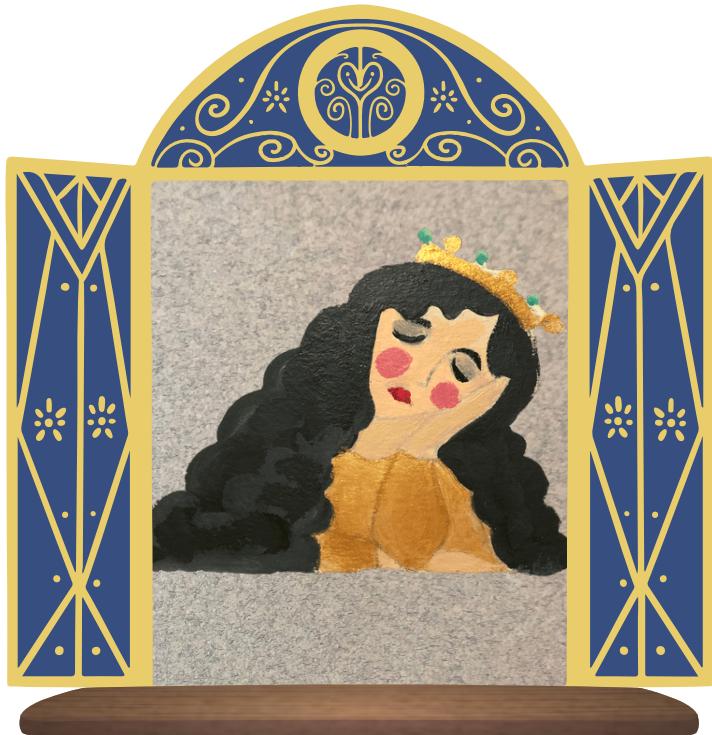
قصه‌ی ما، قصه‌ی شیرین و ترش ما درباره‌ی سرزمینیه که شبهاش بلندتر از روزهاش بودن. در این سرزمین یه پادشاهی زندگ می‌کرد، بدخلق و نامهربون؛

برای همین در قصرش رو به روی همه‌ی مردم بسته بود. این پادشاه، یه دختر کوچولوی داشت به نام یلدا. یلدای تنها از اینکه هیچ دوستی نداشت خیلی غصه‌دار بود. دخترک تنها تو اون قصر دَرَندَشت حسرتِ زندگی مردم بیرون قصر رو می‌خورد.



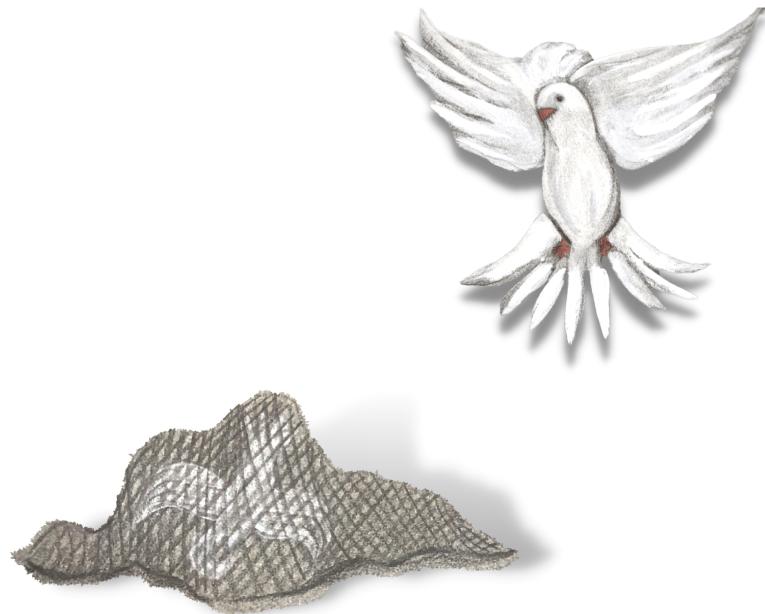
یک سال، وقتی داشت پاییز تموم می‌شد و کمک زمستون می‌رسید، سال سختی بود. درختارو سرما زده بود و کمرشون رو شکسته بود. یه روز از روزای آخر پاییز، یلدا که کنار پنجره‌ی اتاقش نشسته بود و بیرون رو نگاه می‌کرد، کبوتری پر زد و رفت کنار دستِ یلدا نشست. یلدای مهریون، کبوتر سرماده و گرسنه رو که دید، رفت برash دونه و آب ریخت و کبوترم شروع کرد به خوردن دون و آب. یلدا که بالاخره کسی رو غیر خودش توى اون قصر دیده بود، شاد و شنگول شروع کرد با کبوتر به حرف زدن و درد و دل کردن.

دختر که مهِ عمیقی به این پرنده پیدا کرده بود، کبوتر رو به خاطرِ کاکلی که داشت، صدا کرد: کاکلی. از اون روز به بعد، کار یلدا این شده بود که صبح‌ها به انتظارِ کاکلی کنار پنجره بشینه تا برash آب و دونه بریزه و باهاش درد و دل کنه.



از این طرف، دخترک هرچی منتظر کاکلیش نشست، دید خبری از کبوتر نشد. دخترک اون قدر غصه خورد و اشک ریخت تا مريض شد و افتاد روی تخت.

یک از همین روزهای کوتاه، کبوتر صبح سحر پر زد تا بره سمتِ دخترک. همین‌طور که داشت پرواز می‌کرد، از بخت بد یه دفعه افتاد تو تور یه صیاد. بیچاره کاکلی، هرچی تقلاً می‌کرد، نمی‌تونست از اون تورِ محکم خلاص بشه. خستگی پر زدن از زیر تور یه طرف، غصه‌ی ندیدن دخترک از طرفِ دیگه حسابی غمگینش کرده بود.



خوب که نگاه کرد، دید دوستش روی تخت خوايده.
کاكلی گوش چسبوند به شيشه‌ي پنجره تا بفهمه
اونا چي مي‌گن و ماجرا از چه قراره.

حکيم با نگاهی به دخترک توي فكر رفت و گفت:

هیچ طب و دارویی اين دختر را نجات نخواهد داد،
مگر که چاره‌اش را در پنج میوه‌ی پنج درخت ناياب
بيابيد؛ شاه بادوم و پسته خانوم، دختران انار و گل
هندوانه و خرمالو خاتون.

حالا که فصل، فصل سردی است و زمستان هم در
راه است، آنها بار و میوه‌شان را جمع کرده و به
کسی نمی‌دهند. باید به هر طریقی این درخت‌ها را
راضی کنید تا دلشان نرم شده و به شما میوه و دانه
دهند. اما يادتاز نرود، اگر تا پیش از بلندترین شب
سال آن میوه‌ها و دانه‌ها به اين دختر نرسد، هميشه
و تا ابد همین‌طور مریض، روی تخت بیماری خواهد
ماند.

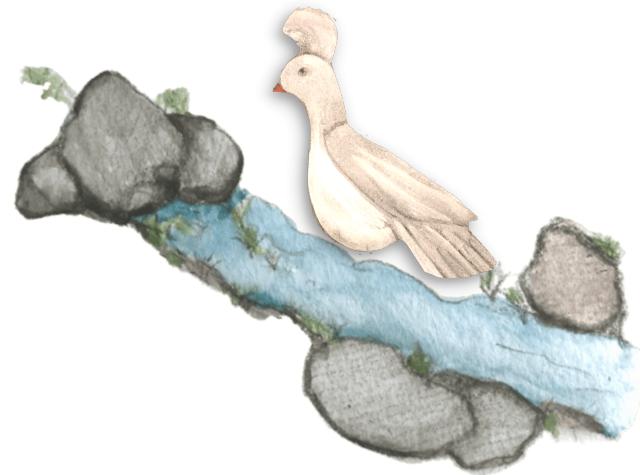


پادشاه هرچی طبیب تو دنیا بود رو برد بالای
سرِ يلدا، تا بلکه چاره‌ی بیماریشو پیدا کنن.
اما هیچ کی نبود که درِ دخترک رو بفهمه.

كاكلی زبر و زرنگ هم بالاخره بعد از چند روز
خودشو از تور نجات داد و بعد سریع پرواز
کرد سمت قصر تا دوستش رو بعد این همه
مدّت بيشه. همون موقع دید حکيمی وارد
اتاق شد و رفت بالای تختِ يلدا.

همون موقع صدای پایی شنید؛ دید پسرکی داره
سمتش می‌یاد، اول خواست پر بزنه و فرار کنه، اما
پسرک قبل از این‌که نزدیک‌تر بشه فریاد زد:

ای کبوتر غمگین صدایت را شنیدم که با چشمeh
حرف می‌زدی؛ نگران نباش! آن میوه‌ها را پیدا
می‌کنیم؛ من خوب می‌دانم چطور دل درخت‌ها را به
دست بیاورم و آن‌ها را راضی کنم. حالا تا دیر نشده
و بلندترین شب از راه نرسیده، من را پیش آن
درخت‌ها ببر.



کاکلی وقتی حرفای حکیم رو شنید، پر زد تا درختارو
پیدا کنه و باهاشون حرف بزنه. اما پیش هر کدوم که
رفت، هر کاری کرد باهاشون حرف بزنه، او نا هیچ
اعتنایی به کاکلی نکردن. کاکلی خیلی دلش گرفته
بود؛ رفت کنار چشمه‌ای نشست و با اون شروع
کرد به درد و دل کردن.



تا این‌که بالآخره شاه بادوم راضی شد چشاشو باز کنه. وقتی چشاشو باز کرد، دو تا بادوم از تو چشاش افتادن تو دستای پسرک. پسرک هم از شاه بادوم تشکر کرد.



کبوتر بال زد و بال زد تا جای تک‌تک اون درختارو به پسرک نشون بده.

اول رفتن پیش درخت شاه بادوم که چشاشو بسته بود. پسرک دستی به موهای شاه بادوم کشید و برگای بلند حیریشو شونه کرد؛ بعد اونارو گیس کرد و رو شاخه‌های درخت گذاشت.





پسته خانوم که حسابی قلقلکش اومند بود، شروع
کرد قاهقاه خنیدن؛ وقتی دهنش باز شد یه عالمه
پسته از تو دهنش افتاد تو دستای پسرک.

کمی که رفتن به درختِ پسته خانوم رسیدن.

پسته خانوم ابروهاشو تو هم کرده بود و به او نا اخم
من کرد. پسرک از کبوتر خواست یکی از پرهاشو که
لازم نداره بکنه و بده بهش. بعد پسرک شروع کرد با
اون پر خاکهای درختِ پسته رو گرفتن و تمیز
کردن.





پسر سریع دست به کار شد و همراه کاکلی شروع کردن به کندن علف‌ها از شاخه‌های درخت.

کم‌کم دخترای انار کش و قوسی به خودشون دادن و یه نفیس خیلی بلندی کشیدن و شادی‌کنان شروع کردن به رقصیدن.

در همون موقع، انارای سرخشون دونه‌دونه از لای شاخه‌ها پریدن تو بغل پسرک.

بعد از درخت پسته خانوم، پسرک و کاکلی دوتایی رفتن سمت دخترای انار. وقتی به درختِ انار رسیدن، دیدن از اشکِ دخترای انار زیر درخت شوره‌زاری درست شده بود.

خوب که نگاه کردن دیدن دور و بِر شاخه‌های درخت رو علف‌هایی پیچیده که نمی‌ذارن تنہی نازک دخترای انار با تکون‌های باد بِرقصه و دخترای انار که عاشق رقصیدن بودن، دلشون از غصه پُر شده بود و زار زار گریه می‌کردن.





بوته‌ی هندونه که از این بازی خیلی خوشش اومده بود، از ذوقش برگاشو کنار زد و یکی از هندونه هاش رو قِل داد تو خورجین میوه‌ها.

پسرک هم از بوته‌ی هندونه تشکر کرد و بهش گفت بازم میاد تا باهاش بازی کنه.

بعد از دخترای انار، پسرک با کبوتر سریع رفتن تا که رسیدن به بوته‌ی هندونه. پسرک و کبوتر از هر طرفی می‌رفتن تا با گل هندونه حرف بزنن، بوته روش رو برمی‌گردوند و هندونه‌های گرد و قلمبه‌شو قل می‌داد این طرف و اون طرف و خودش رو می‌زد به خواب.

پسرک فهمید بوته‌ی خجالتی هندونه دلش برای قایمباشک بازی تنگ شده. پس با کبوتر دوتایی چشم گذاشتند و تا صد شمردن تا بوته هندونه‌هاش رو قایم کنه.





بعد پسرک خودش دست به کار شد و چوب رو گذاشت زیر بغل خرمالو خاتون که بتونه سر پا باالیسته و از زیر سایه‌های درختای دیگه بیرون بیاد و نور بهش بتابه.

خرمالو خاتون که قامتش راست شده بود و نور تنش رو گرم کرده بود، با شادی چند تا از خرمالوهاش رو انداخت تو دستای پسرک و گفت:

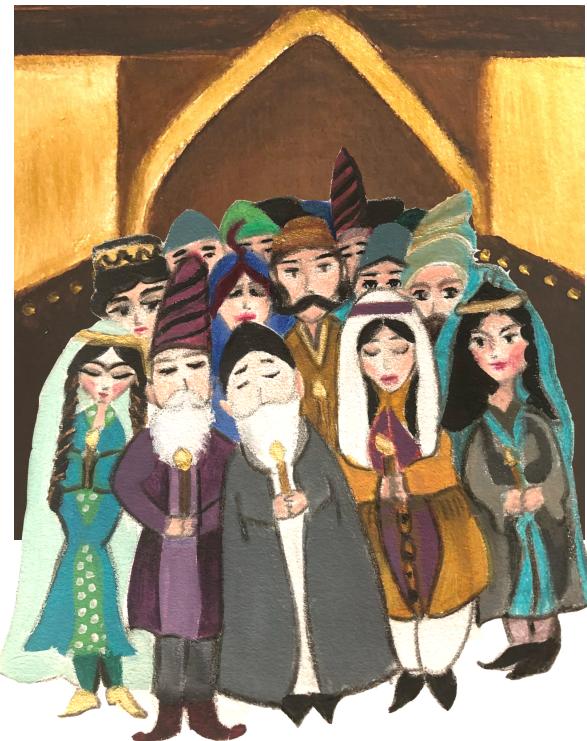
بره جایی که درد و غم نباشه.

پسر بازوی خاتون رو بوسید و ازش خدا حافظی کرد.

پسرک و کبوتر رفتن و رفتن تا رسیدن پیش خرمالو خاتون. به نزدیکی درخت که رسیدن، دیدن صدای آواز غمناکی می‌یاد که دل آدم رو به درد می‌اورد.

پسر جلوتر رفت و دید که درخت بیچاره کمرش خم شده و به همین خاطر رفته زیر سایه‌ی شاخه‌های درختای بلندتر از خودش و نور بهش نمی‌تابه تا گرمش کنه. پسرک به کاکلی گفت که پر بکشه و بره چوبی پیدا کنه و بیاره؛ کاکلی رفت و چوبی پیدا کرد و آورد.





پادشاه هم دیگه اون پادشاه سابق نبود و قدردان خوبی‌ها و مهریونی‌های مردم شده بود. اما با وجود این خیلی غصه‌دار بود؛ چون نتوونسته بود اون میوه‌ها و دونه‌هارو برای درمان دخترش پیدا کنه.

پسرک و کبوتر به چالاکی تمام دویدن و دویدن تا که رسیدن به ورودی قصر.

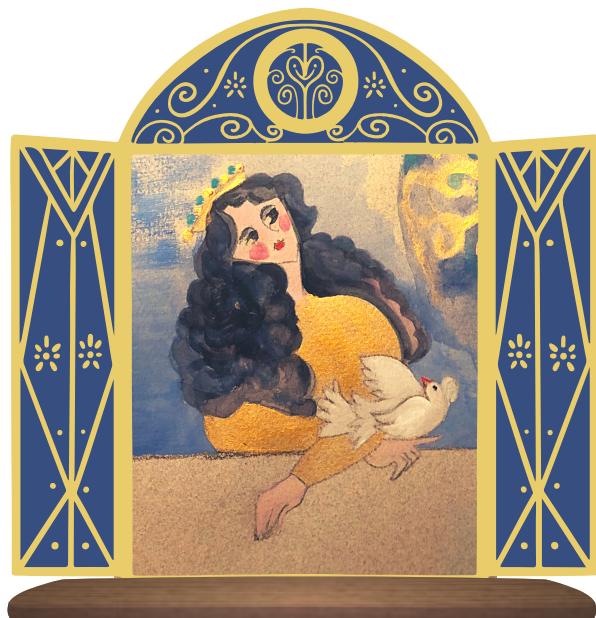
پسرک و کبوتر همه‌ی میوه‌هارو گذاشتند تو یه خورجین و درش رو بستن و راه افتادن تا که دیر نشده خودشون رو سریع برسونن به قصر.

بلندترین شب سال، شبی که اون زمونا مردم این سرزمین دوستش نداشتند، رسیده بود. تاریکی همه جارو گرفته بود و حتی یه ستاره هم تو آسمون پیدا نبود.

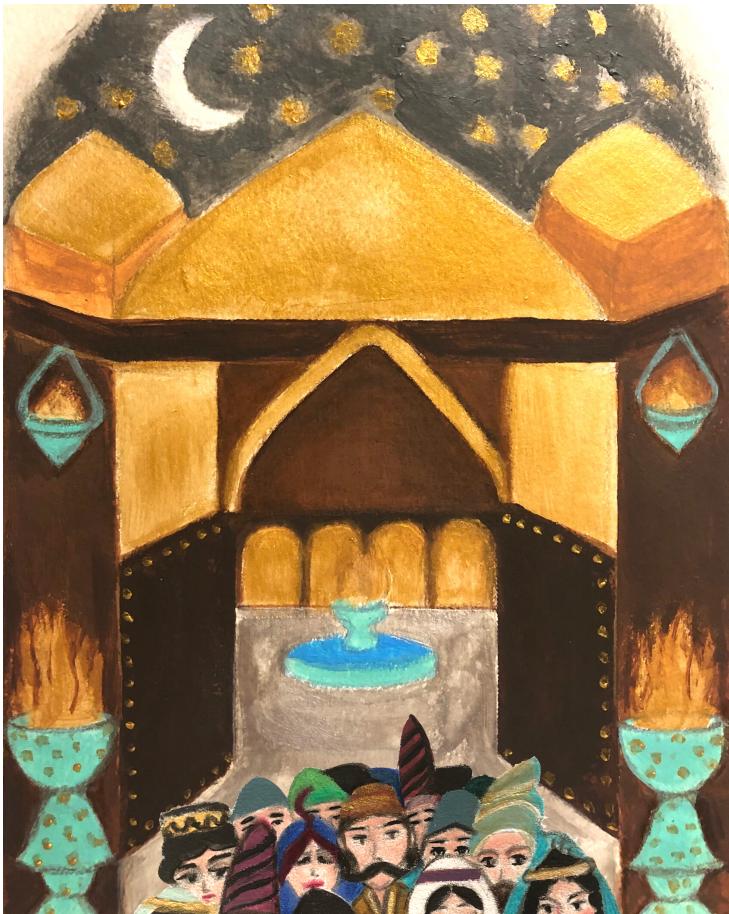
اما امسال بلندترین شب، با شبای دیگه خیلی فرق من کرد. مردم از وقتی شنیده بودن یلدا مریض شده، و تو تخت بیماری افتاده، هر شب دور دیوارای قصر جمع می‌شدند و برآش شمع روشن می‌کردند و دعا می‌کردند، تا دختر زودتر خوب بشه.



يلدا از ميوهها و دونههایی که پسرک و کاکلی براش
برده بودن خورد و چشمهاش رو باز کرد، کاکلی رو
در آگوش گرفت و چرخی زد و رفت سمت پنجره.
ديد همهی مردم گرadaگرد قصر با شمعهای روشن
تو دست ايستادن و چشمشوون به پنجره‌ی اتاق يلدا
خيره شده.



درای قصر به فرمان پادشاه باز شدن. بعد هر سه،
پادشاه و پسرک و کاکلی، رفتن بالای سر يلدا که
چشماشو بسته بود و باز نمی‌کرد، نه حرفی می‌زد و
نه حرفی می‌شنید.



۲۶

پادشاه که همچنان این همه شگفتی رو نمی‌تونست باورکنه، از پسرک خواست، هر خواهشی داره بگه تا پادشاه این کارِ بزرگش رو جبران کنه.

پسرک از پادشاه خواست تا درهای قصرش رو به روی مردم باز کنه تا همه با هم اون شب بلند رو جشن بگیرن.

مردم هم بالاخره واردِ اون قصر شدن و با شمعایی که تو دست داشتن، اونجارو روشن و نورانی کردن.

۲۵

از اون سال به بعد، مردم اون شب بلند رو،
بلندترین شب سال رو به خاطر سالم شدنِ دخترک
توى اون شب، به نام شبِ یلدا نام گذاري کردن.

پادشاه هر سال توى اين شب، جشنِ بزرگی برگزار
ميکرد و از مردم دعوت ميکرد که همه کناري هم
تموم شدنِ اين شب بلند، آخرین شبِ پاييز رو
جشن بگيرن.

